بفضل خلاق زمین و زمان و صناع مکین و مکان

دستنبوی دست شایقین عبارت آرائی نسخۂ جامع نکات قواعد ضوابط سخن سرائی المسمی بہ

رسالۂ عروض منظوم صہبائی

مصنفہ استاد سخندان قادر سخن نکتہ پیرائی جناب مولانا امام بخش مغفور دہلوی المتخلص بہ صہبائی

در مطبع نامی منشی نولکشور بکمال حسن و زیبائی طبع شد

رساله جواهر منظوم صهبائی

بسم الله الرحمن الرحیم

نظم رباعیات معما از صهبائی هیچمدان
مشتمل بر نود و نه نام خالق انس و جان

از دُرّ عدن بدست نظم گهرم | وز لولوی تر خوش ست سلک دُررم
نظم از نام حق معما دارم | تسبیح شمار ذکر اشعار ترم

بسم

هرکس که در سوال پیش تو گشود | لطف تو مراد بر سوالش افزود
در جود تو گر برد کسی نام ابا | زان حرف ابا باز عبیر تو نمود

ایضاً

از نام تو کام جان برد آسایش	وز ذکر تو می برد زبان آرایش
کس سعی در افزونی نامت چه کند	کانز است زخود بخویشتن افزایش
الله	
یارب بخلق تو حال ابتر دارد	از لطف تو چشم فیض یکسر دارد
می آید عالمی زهر سو لب خشک	گردد گر چشمه لطف نم بر دارد
الرحمن	
زاهد سود تو زبیند بچه چه شود	گوئی گر وصف یار خوش قد چه شود
هر دم داغی فزوده آمد بدل اگر	آخر همچون چمن شود بد چه شود
الرحیم	
هر دم دل غم کشیده ام از جد بیش	از جور و جفای هجر میگردد ریش
بپیچید شب این دل بلا دیده من	همچون سر زلفی که بپیچد بر خویش
الله	
ور شوق علی لی زخود وا رسته	صبر از دل و زنگها زرخ بگسسته

۱۳

[illegible]

می کرد خیال کام دلها در وی		سبب مهر لب لعل بهم پیوسته
	۲ رحمن	
ای ناز ترا غارت دلها شده خو باری شده آن دو چشم و آن زلف بهم		در بردن دل نموده چشم تک و پو بر من کرده صد فسون چون جادو
	۳ رحیم	
ای رهبدل جهان ز جور تو غم را آن کو نبود شیفته دلش آزربیت		وی برهمی از تو خاطر خرم را یکسر آشفته می کنی عالم را
	۴ ملک	
عمری بنهاد آن صنم کافرکیش آخر ز دهان او بصد وتشواری		ز الماس خیره ناز بهر دل ریش نیم لبش آمده بکام دل خویش
	۵ قدوس	
زلفش به پشت شده پیچان و پریش از بس بهوای خور بر خود پیچید		با دل گفتم زچیست گفتا زین بیش آویخته زلف دوست با تابی خویش

[illegible]

سلام

خوبان که شکیب از دل ناکام برند | از چشم تو طرز غمزه با وام برند
جایی که رخ تو هست از مه چه سخن | تنها رخ مهوشش از مه نام برند

مومن

در فکر خط و زلف خود ار پردازی | گویی گروند مور و مار انبازی
پندار مدش که مار در آب و نشست | گر دیده نم بعکس مو بنوازی

مهیمن

هر کس تاب سهیل را شد بنده | بر خیرگی نگاه او زن خنده
گو چهرهٔ یار بین ز دو دیده بپوش | بر جای سهیل بین مه تابنده

عزیز

خورشید بخویش و اشتین بیش گمان | کاین چرخ نیاورده نظیرش بجهان
چون قصهٔ آفتاب از رویش گفتم | خور یافت رخ چو خویش را نام و نشان

ایضاً

[illegible]

بیگانه ز من نگار جادو فن من چون دیده عنبر اشک دامن بخت		از حیله خصم دست شد دشمن من دامن دیگر زد از پی کشتن من
	١٠ جبار	
افسوس زمانه که فارغ ز اغیار اکنون شب هجر با در از دستی کار		روز و شب ما گذشت در وصل نگار زلف جانان بکف رسد دیگربار
	ایضاً	
گفتم فارغ شوم ز رنج ایام یک خال نمود از میان زلفش	١١	تا کی گردم بعشق خوبان ناکام آخر شد آرزوی دانه و دام
	متکبر	
هرچند ز عود و چنگ باشد نغمه نقش یک بیم دل از زند از ناله	١٢	گر شوق نه ز زخمه بود و نه نغمه باری باشد برابر صد نغمه
	خالق	
دل در هوس رخ هوس کشاید چکنم		از زلفش جهت آ رخ نماید چکنم

[illegible]

[illegible]

بگشاده ز بهزاد و در معنی لیک	دل خویش بجای صورت آید چکنم
	ایضا
برداشت چو زلف خود ز رو درخشان	گر دید ز ابر گوئیا ماه عیان
ز انسان که کلف ز مه نمایان گردد	بر چهره ماه من ببین خال چنان
	باری
ای از تو چمن ز خرمی گیرد کام	وی از تو بهار سرخرو از ایام
هر مرغ که در چمن زند ناله ز شوق	میسازد از تو هر یکی از به نام
	مصور
حال من ز شوق قدم آشفته ببین	هر دم ز شوق چشم من ره بین
جائیکه عزیز باشدش بنشانم	اما ز غرور پای او بر مه بین
	غفار
گو قصه غیر پیش دلبر برود	ور ذکر رقیب زشت گو هر برود
نام دل یا یکی به پیشش ببرید	نام دل غیر خود و در آخر ببرود

[illegible]

	قهار	
گرد رخ شب مه بگلستان می گردد		بر چهرهٔ او عرق عیان می گردد
دامن چو زند بگلیم آن مه بکمر		از باریکی کمر نهان می گردد
	ایضاً	
از تنگی آن دهن چو لب گشت نهان		مشاطه زدش دو خال از بهر نشان
شد با همه خال لعل یارم چو کمر		لیکن نیمی نمود از نیمه ازان
	وهاب	
هر چند کسی گرد تکاپو گردد		مشکل کان شوخ دیده یکرو گردد
از آن رقیب شود چو پیشش		ازآن دل از دو چار با او گردد
	ایضاً	
ای آنکه طلبان ز شوق تو بسملها		سوی تو کشیده عالمی محملها
در جلوه گهت که فرششان ز دیدهٔ ماست		آشفتهٔ صورت تو باشد دلها
	ایضاً	

[illegible]

عمریست ز فرط شوقم از خود رسته | از هر دو جهان بیاد او دل بسته
نام لب او که خواندمش بی پایان | در دل لب خود بخود بود پیوسته

۱۸

رزاق

ای گل بچمن طپان چو بسمل زرخت | خجلت زده گشت ماه کامل زرخت
شد منفعل از تو مشتری بر سر چرخ | خورشید بکوه گشت بیدل زرخت

۱۹

فتاح

تا جیکه بفرق تست ای شوخ نگار | زیبای سر تو نیست از سر بردار
از تاج انچه بر سر آید از خویشتن کن | وز گوشه او زلف بر نگی بگذار

۲۰

علیم

بر روی خوشش چو گشت ابروش عیان | خورشید بخویش ماه را داد قران
آن مهر چو از کینه به لطف آمد باز | انداخت ز دامن انچه بود شن میان

۲۱

قابض

هم لاله ز داغ رشک شد خون از وی | هم بید مولهست مجنون از وی

[illegible]

نام رخ مه بدل چه آید پیشش	۲۲	یک مرتبه هست آخر افزون از دو
	باسط	
ای از تو نقاب رخ خود بگشادن ای بحر دل از آب لا اسامه را	۲۳	از دلشدگان بر سر ره جان دادن هر گوشه بده آنچه بباید دادن
	خافض	
حسنش که برنگ لاله او ر بینی آخر ز آتش شوق بین تمام اندازش	۲۴	چون خور بینی اگر مکرر بینی زانگونه که هر دمش فزون تر بینی
	رافع	
چون رفت ز خلوتم سحرگاه آن یار دیدم از شوق تا بدل گردد از		بنمود خور از منظر مشرق دیدار گردید چو او در آفتاب آخر کار
	ایضاً	
گیرم که تراست سخن بی پایان در دل اول تمام گو در آخر		بی صرفه مکن خرچ کلام آبان پا پایانش کن بدانچه بینی شایان

آخر آن که دو باشد بدل ... شود ... آنچه بینی ... ست و مراد از آن ... پایانش شود ... از آنکه ... رافع شود ۱۲

ایضاً

افتد بخیال او بهر جا دیده — ماندست ز انتظار او وا دیده
شد بی رخ او چو ابر باران مژگان — دور از لب یار گشته دریا دیده

معمّا

آن نکته که بد ز چشم اندیشه نهان — کردیم بسعی فکر بر جمله عیان
یکچند چه استخوان شکستیم اینجا — تا مغز سخن نمو و صورت بمیان

مثل

سوزیم ز بسکه داغ صبح و محن — آمد شب و روز جای دل در گلخن
می سوزد آتش غم ای ساقی دل — از می قدری و قطرهٔ بر دل زن

ایضاً

گل در چمن از رخ نگارم خجل است — نرگس از چشم یار من منفعل است
مانا بسنبلی که افتد در آب — نقشی که ز زلف دست در بحر دل است

ایضاً

[illegible]

تا کی کس جام درد و غم آشامد	ترسم این رنج دل بمرگ انجامد
چون مدت عمر از نهایت بگذشت	از ناوک درد سینه قندیل آمد

٢٧ سمیع

ای آنکه ز لعل تست عالم سرشار	ساقی چو شدی تنگدلی را بگذار
از باده خود انچه هست دندانت براوست	هم دردی آن بهر با من بسیار

٢٨ بصیر

چون فاخته هر که در گلویش طوقست	زان غنچه سرو در دلش صد ذوقست
هر جا خواهی بران رخ مهوش بین	بر رویش تمام جای چشم شوقست

٢٩ حکیم

ای جمله ز جور رشد سر و سامانت	یک حرف نبوده یاد از احسانت
مقبول تو سرگشته ای مه نبود	همچون دل من که کرده ام قربانت

٣٠ عدل

هر دم ز وصال در دل افتد هوسی	هر لحظه خیال قدم از شوق بسی

[illegible]

دل میگوید که این بار و وافی است	هر که چشمش فتنه بد زلفین کسی

ایضاً

چاک از مژه اش بسینه باشد صد جا	دل در زلفش بود گرفتار بلا
همچون تیر است سینه را سر مژه اش	چون طوق بود سر دل زلف دو تا

لطیف

آید چو خزف بدیده گوهر لب او	ریزد نمکم به چشم اختر لب او
شد سبزه چو دو زنخش در چشم	شبنم گردید در دل اخگر لب او

حبیب

دستش ید بیضا بود و همه روشنش	رشک لب عیسی است لب خاموشش
یعقوب باز گم گشته خود جست	چون شد خبر چاه ذقن در پیشش

حلیم

از خوف رقیب کو همی خاید زاثر	پنهان شده ز عاشقان جانباز
هشدار که پای خصم از جا ببرد	گردی دمی از لطف بیا گر دمساز

عظیم ۳۴	
هر لحظه خمار دل مکدر سازد	طبعم ز پی شراب مضطر سازد
در دور مغان گهی کنم طی ره دور	کز قطرهٔ می لب طلب تر سازد
غفور ۳۵	
یارب گنهم بسکه از حد افزود	گفتی لا تقنطوا و یاسم نزدود
آری ناجی شد آن کسی کس از غم	با عفو تو راز دیده جز اشک نجود
شکور ۳۶	
زانگه که براه عشق رفتم از سر	در سینه دلم نبود چندین مضطر
دل کو از سوز هجر نالد هر دم	اول حالش دگر بد آخر دیگر
علی ۳۷	
شوخی که براه غیر از من بگذشت	گشتم آشفته از پیش در دو دشت
بعد از عمری بچشم آمد آن ماه	پس هرهٔ دیگران بچشم بگذشت
کبیر ۳۸	

هر کس گردید لهو و بازی کامش	غیر از حسرت نشد پدید انجامش
بیکار مشو که در جهان دل از کار	برخود افزاید و برآید نامش

۳۹

حفیظ

گردید خطی که گرد رویش حاصل	گوئی هاله است گرد ماه کامل
یک حلقهٔ دام بهر صید دل ماست	از بسکه نشست نقش خطش در دل

۴۰

مقیت

ای آنکه براه جستجو بی تابی	یک رحمت اوست هر کجا بشتابی
یک قطره ازو گوهر جان بینی	در صورت بحر دل همان دریابی

ایضاً

وی قصه بخویش در میان آوردیم	چون گوش نگردیش گر شمردیم
نام دل صد رقیب بیجو دخواهی	بر حاصل آنچه خواستی پی بردیم

۴۱

حسیب

تا قصهٔ حسن را شنیدیم همه	بر حرف سمن بران رسیدیم همه

نام شیخ حور و مهر باهم گفتند		هر یک پایان نداشت دیدیم همه
	جلیل	
خوبان که ز ما بهر اوادل گیرند		دشنام دهند و در بها دل گیرند
صید خود را چسان بانم زین دام		هر دم ز لفین بشان مرا دل گیرند
	ایضاً	
ای برده دل از سر و نقد دلجو		وی ریخته خون گل بآن رنگ و نکو
گو نازبخویش باش فارغ ز دلم		در زلف تو خود بجو در دو دل زین سو
	کریم	
گو مدت عمر ماندم از وی ناکام		روز عیشم ز هجر شد تیره چو شام
وز جذبه شوق آخر اندر دم نزع		حاصل شده کام دل از ان ماه تمام
	رقیب	
یکبار بچشم ز ارخا گو مخروش		در وصل و در روزه کبر و نخوت مفروش
در دیم اگر ثنا بهر از وی نم نیست		از قرب دل آمدست آئینه روشن

[illegible]

	ایضاً
ای حیف که از تغافل بیهده‌ام تو	بیرون شده‌ام ز خاطر خرم تو
در من چه اثر کند نشاط دو جهان	چون شده در بدل اکنون غم تو
	عجیب
آن لعل اگرچه با لطف او دلجوست	اما ز لطف سیه دل و افعی خوست
گر زلف و بد دهن نهادن بلبش	گیرم ز لب آنچه که آن لعل بر اوست
	واسع
آن شوخ که گشت آخر از دیده نهان	دیدیم از و جفا و رحم از دگران
هست آنچه ز جور و ستم و ظلم از و	دارد دل ما ز و مهر آخر نه کسان
	حکیم
عالم گرد ز نعره مدهوشان	آشفته چو دستار سر مدهوشان
صد دل از خود شده هنوز از مستان	یکدل شده در رنگ خم حج شان
	وودو

[illegible]

بودند دو دل هر دو شاهی خوبان ‌‌ ‌ ور دلبر خود همیشه خرم بجهان
تا بر دل ما تو نیز آری رحمت ‌ ‌ ‌ آریم از ان دو دل مکرر بزبان

۴۵

مجید

آن شوخ که رشتهٔ محبت بگسیخت ‌ ‌ ‌ پیمان بشکست و خون صد عاشق ریخت
دیدی که بروی ما چه سان بود ادا ‌ ‌ ‌ رفت و دل ما بتار زلفین آویخت

ایضاً

زاهد این ورد سرگذاری چه شود ‌ ‌ ‌ دست از سر کار من بداری چه شود
آنکس که از دست جام ز بزم جهان ‌ ‌ ‌ شد او دست دلش بدست آری چه شود

ایضاً

هرچند سیمین ان عالم دیدیم ‌ ‌ ‌ در عشوه و دلبری چو او کم دیدیم
دیدیم دهان یار آخر نه نمود ‌ ‌ ‌ هردم لب و زلف ها هم دیدیم

ایضاً

ساقی همه کس با وه دراز می جرعه ‌ ‌ ‌ گیرد ز دستش جهان پیاپی جرعه

آشفته ختم شده دل از جملهٔ شهر		هر طائفه یکیک کشد ازوی جرعه
	باعث	
عیسی نبود چون عیان معجزه را تمام آن لب از و بعیسی رفته		لعلش درخواست امتحان معجزه را آخر چون خویش یافت آن معجزه را
	شهید	
ای باد صبا بسوی آن ترک خطا یکبار بیامدی و برخاک رهت		یک ره گذری و بر پیامی از ما گو غم آخر تمام شد دل شده را
	حق	
عالم چو بعشق آن ستمگر آشفت چون دیدهٔ خصم آن تمام عیان		از خولت که عیش دل از وگیر و سفت در ناز میان نمود و آخر نهفت
	وکیل	
گر کار جهان الم فزاید چه عجب چون لاله درین چمن نه ماتم زدگی		در نالهٔ غم ز لب بر آید چه عجب گر شد دل داغی ز خود نماید چه عجب

از میان دل نماید وکیل گردد ۱۲

اول یک اشک افشاند و آن نقطه ماند صد حاصل شد و دو از جانب دوم دو اشک افشاند یک نقطه ماند ده حاصل شد پس اسم قومی بر آمد

	قومی	
یارب هر کس ز شوق آتش افروز چون دیده عاشق شده هر جانب او		گر دیده براه تو سعادت اندوز سر افشاند و یکی و اشک از سوز
	متین	
آنکس که کند بوسه لعلت حاصل هر کس نگهی در آن لب میگون دید		گرد آب بخشش همچو فلاطون منزل چشمش خود را شمرد مست بیدل
	ولی	
نیمی ز لبش بداد دل خواست رسید چون دید کزین طلب که آنهم رفت		دل طالب هر دو لب شد آن نیز ندید دل نیمه لب همان مکرر طلبید
	حمید	
چون پرده ز کعبه رخ آن ماه کشود چون زلف نمود خویش را ابر دهنش		آن خال بران چون حجر الاسود بود آن خال که می نمود آخر نمود
	محتشمی	

[illegible]

آنکس که ز نخل نفع کس روزی نیست	چون نخل بی ثمر کسش در پی نیست
پرساز درو شراب باقی که شد ایم	محتاج طرحی که در روی نیست

ایضاً

لعل لب تو فزاید هم جان ساقی	باشد و هست چشمه حیوان ساقی
گردید چون جام خالی اکنون بخم نیست	چشمت باده دهد بمستان ساقی

مسیحی

این صبح بگو که گر نادر دل است	خورشید مخوان که آتش سر دوست
این سینه سیاه خالی از درد دلم	دیدار آخر ز جذبه در روست

معصوم

هر کس تلاش باز اندر تگ و پوست	چشم و جهان بجانب جلوه اوست
عالم شب پیاله است ز هیچش لیکن	میگردد و ز مشرق ار نماید رخ دوست

محمی

گردد دن درزید او بغیر از غم نیست	در حلقه اهل بزم خبر ماتم نیست

[illegible]

شبنم بجگر لبان بدان گشته	۶۲	دیدیم آخر امان بگلها هم نیست
	مهیمن	
ای داشته در نقاب آن روی نکو قربان صبا شوم که برداشت نقاب	۶۳	وی کرده ز من نهان لب عیسی خو بنمود و نمانده خود بخود هم رخ تو
	حی	
دست چو رشک برد لب است راز دل خود است کناره گیر از وی لیکن	۶۴	سازد بهر روی دل در لطف فراز روی زیبا نقد دل چو بیداد ناز
	قیوم	
از بسکه فتاد حسن یارم دلجو لیکن بنگر در حسن دو آن خورشید	۶۵	خوبان آیند در پیش از هر سو هر دم چو بید کناره از مهر و رو
	واجد	
یارب عالم ز باده لطف مست ابری و بحر ناصد تشنه تست		نعمت بخشی بمهمان از هر دست در پیش تو هر چو اورد نیاز است

	۹۶ ماجد	
هردم دارم خیال آن روی بسی حاجت نبود به بند زنجیر کسی		هر شب زان لب درد دل افتد بسی راضی گردیده ام به زلفین کسی
	۹۷ واحد	
روزی در خلوتش نشستم با آه سر کرد کسی از دو دل دیگر هم		گفتیم از حال دل با آن حسن پناه تا هم دل یار دران دو دل گشته تباه
	۹۸ صمد	
آن حسن لطافتی که باشد دلجو ای ماه تمام از تو باقی چه بود		انگیزه همگی داد بآن روی نکو زان جمله نشان می بینم اندر رخ تو
	۹۹ قادر	
عاشق که بود شغل محبت کارش در اول افتاده نقش گره		امروز چه پرسی دل بیمارش و آخر گردیده درد با دل یارش
	ایضا	

دی شب چو فسانه پیش دلبر گفتم از قدر نبود و اعتبارش اول	حرفی از باد و مهر انور گفتم این حرف باد و عبث مکرر گفتم

ایضا

در مجلس این قدر بنیایم طرفی آری من خود کجم که بستم شرفی	کز من بر گوش او رساند حرفی در نام صد از قدر نباشد طرفی

مقدر

ای چشم من از گهر بساطی پرداخت گو سیم یکم فزود و هفت از د زدی	چون دید فلک سوی آن گوهر تاخت لیک آنچه ربوده بود و آخر انداخت

ایضا

شب بر سر بام ناگه از جنبش باد چون دید رخ تو ماه بی خود گردید	طرفی ز نقاب تو ز روی خوب تو گشاد پس روی به خاک سود و در پا افتاد

مقدم

امروز به بزم وصلت ای ماه تمام	هستند اغیار دور از نقد مرام

[illegible]

گیرم کام دهن ز لعلت آسه		شد نقدش اول از خودم چون یادم
	مؤخر	
بین بر بسبب سرِ یک بلائی رفته از بجل توساقی شده دل از مجموعه		هرجا به بیاسخ چو گدائی رفته هر یک ز جای خود بجائی رفته
	اول	
دل را که چو داغ غفلت بیکن کثرت گردید به رخ یار نقاب		از وصل بود همیشه در سیر چمن گر بلبلی از هم شود آن روشن
	آخر	
هرچند نگاه نا مکر رشتافت لیکن چو ز دو دو عشق مرآت صفا		در زیر نقاب ره دیدن نشگافت از عکس رخت تمام اول دل یافت
	ظاهر	
قدر سخن ست بسکه موقوف تلاش هر کس خواهد که گوهر و ازیاران		از اهل هنر است سر و پالش گو نام نشانه زپیش پیچ در پی فاش

[illegible]

	باطن	
گر در شب پاره آن خجسته حسن جمال		از پرده نماید رخ خورشید مثال
از بسکه زخود تهی شود از نظرش		از بام رباط مه نماید چو هلال
	والی	
تا چند بود ز زاهد کبر فروش		در وعظ و نصیحت این همه جوش و خروش
هر گه سخن در آید آن غارت عقل		نی دل در رود بجا بماند نی هوش
	متعالی	
در طبع تو از غیر نشاط و طرب ست		با من بچنین گره ز روی غضب ست
صد مرتبه گفتمت سود دل چشمی		یک تبه بیش دیده باشی عجب ست
	برّ	
یک جلوه چو حسن بحجاب تو کند		مه کسب ضیا ز آفتاب تو کند
این پاره ابر کامده بر رخ ماه		دل زخود یاد از نقاب تو کند
	تواب	

دانی که چو نفس چون عیسی		صد مرده به یک سخن نمودن احیا
از بسکه حیات عالمی در لب تست	١٨١	باشی تو بما چنانکه جان با اعضا
	منتقم	
تا از پی تو داغ صد رنج و الم		آورده هجوم بر دلم از پی هم
شد از ماتم خمید در رنگ هلال	١٨٢	وین حلقهٔ دیده مانده بیا از غم
	مشفق	
خورشید چو سر بدعوی حسن افراشت		رویت ناز ترا بپای نگماشت
چون پیش نبردازی پیشکشت	١٨٣	خورشید دل خویش بپای تو گذاشت
	رئوف	
عشق است که چون لقا از جهر گشود		از پستی خاک بر سر عرش ربود
معراج قبول یافت از رتبهٔ عشق		جان آخر از و مرتبهٔ خویش فزود
	١٨٤ مالک الملک	
آنرا که ز داغ عشق نقد اندوخت		در مکتب عقل نیز باید سوخت

[illegible]

شد با الف لام میم دل اندر صحبت	آخر ز کتاب عشق حرفی آموخت

ذو الجلال والاکرام

آن دل که چو خورشید صفا دیدی	از روشنی باده و صهبا دیدی
برگیر کدو نه دل جلا گیرد اگر	در دوره مانه کار دل را دیدی

مقسط

درمیکده بسکه از فروغ صهبا	دل کسب ضیا کند چه صبح و چه مسا
خورشید دل ما در همه مقام ای ساقی	آخر چه گرفت نقد جاه این دل ما

جامع

جمشید که در بزم ندارد همسر	دانی که چگونه عمر را برد بسر
چون دولت سلطنت طفیل جام است	باید که طمع کنی از این جام نیز

مغنی

عشقش که دل غمزده آمد جایش	از بانگ شکسته نیز آسایش
دل را ز میان رفته نشان از اول	دیدیم چو جستیم نیز پایش

[illegible]

[illegible]

	مغنی ۸۹	
ول را نبود تاب غم و سینه نالم عبث از بلا که دیگر مرا	۹۰	غم خود و سنگی دل یکی آئینه دل الم باشد بلا میان سینه
	بالغ	
بی جرعه ساغر لب جانانه عکس رخ او ز من چو از دیده نهفت	۹۱	تا لب نرسید مست لب پیمانه آئینه دیده گشت حیرت خانه
	صادره	
از بسکه نهفته رخ انور را چشم تو تمام زلف بنهفت ابا	۹۲	تا بود دو چار دیده اختر را یک خال نمود گوشه دیگر را
	تابع	
ای از تو سعادتی نیابید بسد مه چیست مه و حسد برادر نا...		با مشتری از تو نیز تائید رسید زان اسم آخر شرف بخورشید رسید
	ایضا	

[illegible] ... تمام ... و ... [illegible] ... ساعت ... [illegible] ... شرف ... [illegible]

در هجر تو دل شکسته و تاب شکست		رنجیدن تو از دل من بیش شکست
دانم ز الف بهر شکستن شکنی	۹۳	یکبار بگیر او و خود رسد بر من شکست
	نور	
ای دیده عالمی بروی تو شده وا		وی روشن جهان و دیده پرنور ما
چون چاه ذقن میان لب ما نهفته	۹۴	یکدم ببر از میانه آن لطف دوتا
	نادی	
خورشید چو از دریچه مشرق تافت		در جلوه گه نگارم از سر بشتافت
پیش رخ او نکرد استاده بپا	۹۵	وانگه سر او بجو دریچه بالائی یافت
	بدیع	
هرچند که ماه و مهر انور دیدیم		لیکن چو رخ یار نکوتر دیدیم
روی بت ما چو جلوه گر شد از دور	۹۶	خورشید آخر بشکل دیگر دیدیم
	باقی	
یوسف که عزیز روزگار از حسن بقا		پنداشت که مثل او نباشد در دهر

[illegible]

چون روی تو جلوه گر شد از پرده غیب	در آخر یافت [illegible] روی جلوه
وارث	
هر دم نازت ابود حال دگر هم او دل [illegible] آن نگار ای شوخ	هر دم حسن [illegible] [illegible] روی تو [illegible] حال دگر
رشید	
تا [illegible] بود بسته تار سویش چون [illegible] از نقاب آید بیرون	[illegible] بود [illegible] آید [illegible]
صبور	
پیداست بروی تو خندیدن تو دل طالب [illegible]	[illegible] روی دل [illegible] پیچیدن تو [illegible] روی دل دیدن تو
امام بخش اسم مصنف	
در دوره [illegible] بر بام تو [illegible]	خورشید و قمر گشته [illegible] لب با آن [illegible] شب

[illegible]

صهبائی تخلص مصنف

داغ دل نیست لاله گون صهبائی
دل بهر دیده تا بهاری شگفد

چاک جگرست گل چو خون صهبائی
آخر گوئی دلست خون صهبائی

خاتمه در اسم رساله و تاریخ

این چو سپرد خامه‌ام تا انجام
گفتم نامش جواهر منظوم ست

من جستم سال او خرد گفتش نام
گفتا هم ازین شمار سال اتمام

قطعه مشتمل بر استخراج اسم الله از علی و بالعکس باجرای اعمال معمائی از زادهای طبع صهبائی

منم تصوری آن نادی سبل که بود
دلت چو سخن گو تا نیچه پاشی هم دو ست
چنین که صاد و دو صاد سپهر و آ بود
علی ست مستخرج نام الله و نام الله

ز حسن شاهد کنعان قدس چهره گشا
علی که نیچه شیاری ز نه نهاد اسما
انا الحق از وی شد از حق انا علی پیدا
بود ز چهره نام علی نقاب گشا

مزن جراحت منکر برین سخن زانکار
که عین هم الف و هم الف نماید عین
زهر دو نام چو گیری حروف ملفوظی
وگر بقلب بی آن حروف را دانی
سخن که زهر و ملک سبع لسر است
اگر باهل سخن تازه لغز و تسلیم
حروف مفرد ملفوظی علی ست علی
ببین بقاعده کاصل اصول این فنست
الف یکیست و همان یک سست و سی باشد
ز لام زلف توان کرد حاصل و از زلف
ز عین شمس و از آن سین بگیر و شصت ست
بود بچشم تو صاد و میم و پنجه نون
هم از نود بسوی فی توان شتافت و لی

[illegible]

دلیل قاطع من بس بود برین دعوا
ز لام لام و زیا یا و یا ز یا پیدا
حروف مفرده اش گر رود از دگر تنها
که این طریق توالی سپرد در همه جا
عنان براه دگر پیچدم ازین یا وا
شگفت نیست که گویا طلب کند شنوا
حروف مفرد ملفوظی خداست خدا
فروع را بود از اصل برگ نشو و نما
گهی بلام و گهی سوی عین راه نما
تو خواه جیم شمر خواه دال گو عمدا
ز شصت گاه تو و گاه پنجه جلوه نما
ز نون بیا سوی حوت و ز جوب جانب با
چو فی ست اسم توان یافتن مسمی را

چو یا وه است ز وه راه گیر جانب تا   وگر تو خواهی ازان ده وگیر و از دو با
ز ده بطار و هم هم چو بیست پنجه و پنج   ازان تا پنج رو از پنج رو به جانب با
ز ناله شش بود آثار واو بید لکن   ز شش و حرف شمار ره بجا بجیم آ
چو طا گرفته و طانه است جا بگیر   چو جا بدست تو افتاد ره سپر سوی زا
ز یا اماله دو یا هست هر دو بیست بود   ز بیست کاف بر آور و رفت بود بلا
رهی دگر ز الف گیر کان یکی ست ز ران   چهل شمار دا زان جا بسوی میم بیا
هم از الف بسی از سی بر [illegible]   به ماه و ره بر و از ماه رو به جانب را
اشارتی چو بتصحیف نیست [illegible]   که ران هست ثا و تا و ذال و شین و ضا و ظا
وگر ازان همچنین است قاف [illegible]   ز یک دگر بدر آیند چون قمر ز دو جا
دو اسم کان بشمار حروف متفق اند   باین حساب یکایک دگر نسب [illegible]
بر آمد است ز [illegible]   بدان صفت که بر آید [illegible]
هم از حسین [illegible] چنان [illegible]   که از [illegible] بیست افتد [illegible] آ با
ازین طریق نشان قلم بگردانم   چو گرد باد درین ره کجا شد [illegible] کجا

علی بود در شهر علوم و کس در شهر / ببین در نتواند که واگذارد پا

حدیث لحمک لحمی نیوش و چشم بپوش / بدن چگونه تواند جدا شد از اجزا

نصیریم نکنی حمل ازین سیاق سخن / که این طریقه توان یافت در سنة الشعرا

بشعر بنده اصنام گشتن آیین است / چه شد که بنده شدم پیش شه دو سرا

گمان مبر که شدم شیعه اندرین قطعه / نعوذ بالله ازین شیعه بودن ما شا

قدم زهر که بود از مسیح بر فلک است / ز شرح سخن شود او رحمت است اینجا

سخن طریق تسامح سپرد از ره راست / بیا بسوی حقیقت بگیر راه هدا

پس از رسول ابوبکر و بعد از و عمر است / سپس ز جامع قرآن علی بعقده کشا

قدم چگونه توانم دران طریق نهاد / که ننگ آیدم از عشوهای این سیما

فریب او بخداع و زبس بماند / که رخنه کرد در ایوان آیت علیا

بماه فروری ۱۸۸۶ء باختتام رسید